

شب سوم: حضرت رقیه رضی الله عنها

همه می‌دانیم که دختر، عاطفی است و به شدت به پدر و محبت‌های او وابسته است. پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله هنوز در بستر بود. پیراهنی از پیامبر را به علی رضی الله عنه دادند. حضرت زهرا رضی الله عنها نگاه می‌کرد و گریه می‌کرد. امیر مؤمنان رضی الله عنه فرمود: چرا گریه می‌کنی؟ فاطمه رضی الله عنها گفت: پیراهن پدرم را بده تا استشمام کنم. پیراهن را گرفت و روی چشمانش گذاشت و «غُشی علیها»^۱ از حال رفت و غش کرد. فاطمه، دختر بزرگی است؛ عاقل است؛ اما با دیدن و بوییدن پیراهن پدر، غش می‌کند. دختر سه‌ساله مگر چقدر ظرفیت دارد. تصویر پدر را ندید؛ بلکه خود سر را در دامن او گذاشتند؛ مگر چقدر طاقت دارد.

عمادالدین طبری در کتاب کامل بهایی نقل کرده و دیگر مورخان نیز داستان حضرت رقیه رضی الله عنها را از او گرفته‌اند. طبری می‌نویسد: همین که سر بابا را گرفت،

۱. همان، ج ۴۳، ص ۱۵۷.

گفت: بابا! چه کسی پیشانی‌ات را مجروح کرده است؟ چه کسی سرت را خون‌آلود کرد؟

یکی از مداحان اهل بیت علیهم‌السلام برایم گفت: برادرم از دنیا رفت. ده پانزده روز از فوت او که گذشت. شبی که ماه مبارک بود، به خانه برادرم رفتم. چند دختر کوچک و بزرگ داشت. یک ساعت از افطار گذشته بود؛ اما یکی از دختران بر سر سفره افطار نمی‌آمد. عکس پدرش را در دست گرفته بود و گریه می‌کرد. گفتم: چرا افطار نمی‌کنی. گفت: عموجان! چطور افطار کنم! من همیشه ماه رمضان در کنار پدرم افطار می‌کردم!

رقیه علیها‌السلام نزدیک به یک ماه است که پدر را ندیده است. هر زمان هم که سراغی از بابا گرفته است، او را زده‌اند. حالا پدر آمده است؛ اما با سر بریده. چندان طول نکشید، ساعتی گریه کرد و گفت: «لَيْتَنِي كُنْتُ أَعْمَى وَ لَمْ أَرَأْسَكَ هَكَذَا.» کاش کور می‌بودم و سرت را بریده نمی‌دیدم. ناگهان دیدند صدای او خاموش شد. سر پدر یک طرف افتاد و رقیه در طرف دیگر^۱. سه ساله دختری افتاده از نفس، بابا

دگر مرا ببر از کنج این قفس، بابا

به جز تو که آمده‌ای، امشب به دیدارم

نزد سری به یتیم تو هیچ کس، بابا

به پیشواز تو گر نامدم، مکن عیبم

که زخم دیده دو پایم زخار و خس، بابا

مرا ببر که فتادم از پا در این ویران

دگر نمانده مرا راه پیش و پس، بابا